



زندگی در يك
نجیب خانۀ تگزاس

چارلز بوکوفسکی

چارلز بوکوفسکی. چنان که در مقدمه داستان دیگری
از او [شماره ۱۰ کتاب جمعه] آوردم، نویسنده اعمالی
آمریکاست و هر نوشته او گزارشی نمونه‌وار است از
جامعه افسارگسیخته و بی‌بندوبار آمریکا. گرفتار به‌اتواع
غلت‌های روحی و جسمی، لب‌صنعت، سایه‌ستگین پلیس
و تبلیغات و سکس و الکلیسم... - داستان حاضر نمونه
دیگری است از فساداتی که در اعمالی این جامعه بیمار
می‌گذرد.

در یکی از شهرک‌های نگراس از انوبوس پریدم بیرون. هوا سرد بود. من بیوست داشتم. اما پنجم زد و اتاق درندشت تر تمیزی گیرم آمد به هفتگی حدود پنج دلار، که یک بخاری دیواری هم داشت.

تازه لباسم را در آورده‌ام که، یک سیاه برزنگی هاف هافو جلدی می‌برد تو اتاق یا سیخ بلندی بنا می‌کند به حفاری توبخاری. آن تو هیزمی به هم نمی‌رسد و من حیرانم که کاکا یا سیخکتن مشغول چه عملیاتی است. بعد مرا می‌سوکد، دل و جرانی پیدا می‌کند و صدای ناهنجاری از خودش در می‌آورد:

«ای... من... ای... من»

فکر کردم: «چراشو نمی‌دونم، اما انگار منو جای اواخواهرا گرفته، منتها اما چون من از اوناش نبستم از دستم و اسش کاری بر نمی‌آید... واه که زندگی همیشه و نا بوده دنیا به همین گندی بوده...»

کاکا ببری، سیخ به دست دور اتاق شلنگ می‌اندازد و بعد زحمت را کم می‌کند.

چبیده‌ام تو تخت. سفر با انوبوس همیشه مزاجم را مختل می‌کند. بیخوابم می‌کند. حالا بگذریم از این که من اساساً آدم بد خوابی هستم. خلاصه، کاکای سیخ به دست گورش را گم کرده و من هم روی تخت دراز کشیده‌ام و به خودم می‌گویم «اگه خوب از خودت مواظبت کنی بعد نپس سه روز دیگه مزاجت اجابت کنه.»

دوباره در باز می‌شود، و این بار آفتاب جمال یک مخلوق مؤدب طلوع می‌کند. خانم زانو می‌زند و سرگرم رفت و روب خاکسترها می‌شود و بکریز خودش را می‌چنبد.

- با به دختر خوشگل چه طوری؟

- نیج، حسایی درب و داغتونم. با انوبوس اومدم. فقط دلم می‌خواهد

بگیرم تخت بخوابم.

- هیچی بهتر از به جنس تر تمیز نمی‌نونه کمکت کنه بخوابی‌ها... پنج

دلار فقط.

- بت گفتم که: خیلی خسته‌ام.

- به نیکه محشر. تمیز تمیز...

- کجاس؟

- جلو روزه.

- حالا ایستاده روبروی من.

- مناسفم، داغونِ داغونم.

- خُب، در دلار، با تو مایه کاری حساب می‌کنم.

- مناسفم.

این یکی هم می‌زند بیرون، دو سه دقیقه بعدش صدای کاکا سیاه را

می‌شنوم که می‌گوید:

- چی؟ غرضه نداشتی حالشو جا بیاری؟ بهترین اتاقو بهش دادم فقط

فقط پدینج دلار، حالا تو زر می‌زنی که نخواستی؟

- ولی، پروتو، من سعی خودمو کردم، چون پروتو سعیو کردم.

- کتافن لگوری.

صدای ساز و ضربش بلند می‌شود. گپم نه با مشت و این حرف‌ها:

آقایان پدر مادر دار موانلیند صورت طرف خراب نشود و جنس از ریخت

نیفتند. این است که سبلی را فقط روی لب و شقیقه می‌آرند پاتین، و نازه

هوای کار را هم دارند که انگشت‌شان تو چشم و چار بارو نرود کورش کند.

اما پروتو به گمانم سابق مهنر طویلنه بود. این را از سر و صدائی که

دست‌هایش در می‌آورد می‌شد فهمید.

دختره که هوار می‌کشید خودش را انداخت طرف دیوار که در برود ولی

داداش پروتو با يك ضربه مستقیم توی گود نگاهش داشت. دختره در فاصله

میان دیوار و رگیار مشت‌ها والس می‌رقصید و جیغ می‌کشید، و من تو تخت

دراز کشیده بودم فکر می‌کردم که: «البته گاهی تو زندگی لازم هست که آدم

مداخله کنه، اما این جا راستی راستی هیچ صرف نمی‌کنه بانو همچین

محرکه‌نی بذارم. اگر از اول می‌دونستم حتماً به جن دقیقه‌نی با دختره فداکاری

می‌کردم.»

بالآخره خوابم برد.

صبح پاشدم لباس پوشیدم. خُب، این که گفتن ندارد، اما ببوسن

همان‌جور یاقی بود. بعدش زدم به‌خپایان، قدم می‌زدم و سرسری مغازه‌های

عکاسی را سیاحت می‌کردم. وارد اولیش شدم.

- می‌خوانین عکس بنمازین؟

نو خرمائی نودل پروبی بود و لبخندی نحویلم داد.

- با این دماغ دسته هونگی؟ نه بابا، من دارم بی گلوریا وستاون

می‌گردم.

- گلوریا وستاون؟... خود من هستم.



باهایش را انداخت روی هم، دامنش
جست بالا. نو دلہ گفتہ: «می میر، واسه
اینکه بقیه گریه کجا نخم می کنه!»
- چه فرمایش ها می فرمائید.

سما گلور ریاستاؤن کجا بودین؟ من و
آون تو اتوبوسی که پاس از ٹوس انجلس می اومدیم
آشنا شدیم.

خب، مگه اون چی چی داره که من ندارم؟
- حقیقتش، من متوجه شدم که والدہ انہا به مغازہ
عکاسی داره، و حالا با این نشونی دارم پیش می گردم.
نو اتوبوس بینمون به اتفاقی افتاد.
- البته مفصودتون اینہ کہ آون نو موفق نشدین
بینتون اتفاق بیفتہ.

- با ہمدیگہ آشنا شدیم. وقتی اون پیادہ
می شد جشعاس بر اشک بود.

من تا نیوارلتان رفتم، اما اونجا
دوبارہ اتوبوس گرفتم و برگشتم.

آخه گلوریا اولین زنی که واسه من آب غوره گرفته.

- اگه از من می پرسین واسه به چیز دیگه گریه می کرده.

- این فکر و منم کردم. اما بعدش مسافر ای دیگه چیزای تازه می بهم گفتن که رأیم عوض شد.

- تنها اطلاعی که دارین اینه که مادرش دکتور عکاسی داره؟
- آره.

- پس گوش کنین! من با مدیر مهم ترین روزنامه شهر آشنا.
- تعجبی نداره.

این را گفتم و به ساق هاش نگاه کردم.

- اسم و آدرسش بدین من. حکایتشونو برات تعریف می کنم. فقط لازمه به مقدار جزئیاتش عوض کنیم. مثلاً بهتره شما با هم تو به هوایما آشنا شده باشین. متوجهی؟ تو ابرا و رعد و برق و این حرفا. اون وقت از هم جدا شدن و دیگه همدیگرو ندیدین. موافقی؟ شما از نیوارلن دوپاره سوار طیاره شدن و تنها چیزی که می دونستین، این بوده که مامانش عکاسه. این تو روزنامه فردا چاپ میشه... در ستون «قلب های تنها». او - کی؟
گفتم «او - کی». وقتی بیرون می آمدم داشت گوشه تلفن را برمی داشت.

این جا دومین یا سومین شهر مهم تگزاس بود و من يك ارباب به چشم خلائق می آمدم. قدم زنان رفتم تا اولین بار.

در مقایسه با این وقت روز، جماعت زیادی تو بار بودند. روی تنها چارپایه خالی نشستم. در واقع باید بگویم دو تا چارپایه خالی بود. یکی طرف چپ یکی طرف راست. يك گامبوی بی شاخ و دم که بیست و هفت هشت سال سن داشت، دو متر و بیست سانتیمتر قد، صد و بیست کیلوگوشه لخم. به زحمت خودم را رو یکی از چارپایه ها مستقر کردم و يك آبجو خواستم که يك نفسه بالا رفتم و گفتم یکی دیگه.

بارو گامبونه درآمد که: - کلی نشاط می کونم وقتی یکی رو می بینم که این جور می ریزه تو خندق بلا. این جا فقط بچه مزلفارو می بینن که میان می شینن به نصفه آبجو رو چن ساعت نموم توك می زنن. آشغالان!... از اون حالتی که آرنجتو بلن می کونی خیلی عشقی شدم تو بمیری، غریبه! پینال بینم، این حوالی کارت چیه؟ بچه کجانی؟

- من این حوالی کاری ندارم. ایل کالبفر نیام.
 - بینم مقصد مخصوصی نداری؟
 - نه. همین جواری ول می‌گردم. مقصد خاصی ندارم.
 نصفی از آبجوی دومم را هم سر کشیدم.
 گامبو گفت: - خیلی ازت نشاط می‌کونم غریبه. خوش دارم به رازی درو
 بت بگم. گیرم اوتوباس بیخ گوشت بگم. واسه‌نی که گرجه من یه یا بهلوونم.
 می‌ترسم کسی تره هم براما خورد نکونه. خودم و خودت.
 همان جور که آبجوم را تمام می‌کردم گفتم!
 - بنال بینما
 گامبو شراب شد رو من و زیر گوشم بیچ بیچ کرد:
 - تگراسی‌ها بوگند میدان.
 نگاهی به دور برم کردم. شانه‌نی بالا انداختم و خیلی راحت گفتم:
 - عشق استا
 وقتی گامبو ضربه را رها کرد، در يك آن من خودم را زیر میزی پیدا
 کردم که پیشخدمت داشت برای شب آماده‌اش می‌کرد. زمین را چارچنگولی
 چسبیدم و از آن زیر سریدم بیرون. دهنم را باك کردم و دیدم همه مشتری‌ها
 دارند به‌ریشم می‌خندند.
 خب دیگه. فلنگ را بستم.



بعد، جلو هتل که رسیدم دیدم در بسته است يك نكه روزنامه
جسبانده اند روی آن.

- هی! می توتم پیام تو؟

- کی هستی؟

- بوکوفسکی. اتاق ۱۰۲. اجاره به هفته هم پیش دادم.

- «بزه نداشتی؟»

- بزه؟

- ترنبیات.

- ترنبیات؟

مردك گفت: - هیچی بابا، بیا تو!

هنوز ده دقیقه نگذشته بود، تو تخت بودم. برده های پشه بند از اطراف
تخت جمع شده بود آن بالا. پشه بند. دورتا دور تخت را که حسابی درندشت
بود طاق هم داشت می گرفت. برده هایش را پائین انداختم و میانش دراز
کشیدم. قضیه کمی به نظرم عجیب می آمد. اما کل وضع عجیب تر بود.

بی هوا کلیدی تو قفل چرخید، در اتاق باز شد و يك دختر سیاه. کوچولو
و قلمبه، با فیافه های برفی نفهمی خوشگل و بروپای بُر و پیمان آمد تو.

- باشو جیگر، وقت عوض کردن ملافه هاس.

- اما من تازه دیروز اومدم این جا.

- جیگر! روز عوض کردن ملافه ها ربطی به روز اومدن تو نداره. یا الله.

باشو، اون نه عنای تو بلن کن بذار به کارم برسم.

- باشه، حرفی نیس.

لُخت لُخت از تخت بریدم پائین. به نظر نیامد که جا خورده باشد. انگار
نه انگار.

- شانس داشتی با این تختخواب عالی، جیگر! بهترین تخت و بهترین

اتاق هتل به تو رسیده.

- آره. همه میگویند که من خوش اقبالم.

ملافه ها را بهن می کرد، و من هم محو هیکل گرد و قلنبه اش بودم که
به رُخم می کشید. بعد ایستاد جلو من و گفت:

- بفرما جیگر، گهواره ت حاضره. به چیزی احتیاج نداری؟

- خوب، به جمعه آبجو قوطی برسون.

- مبرم برات میارم. پولشو رد کن.

بول را بش دادم و تو دلم گفتم: «خوبه، اقلأ این به نفرو دیگه تو عمرم نخواهم دید.»

بشه بند را مرتب کردم و نصمیم گرفتم که بی خیال بگیرم تخت بخوابم، که سپاه قلمه برگشت. بشه بند را زدم بالا، دوتائی نشستیم به خالی کردن فوطی‌ها و گب زدن. بش گفتم:

- به خورده از خودت برام بگو.

کمی توهم رفت اما بنا کرد تعریف کردن. هیچ منوجه نبودم چه مدنی و راجی کردیم. حُب، و بالأخره... و این یکی از بهترین حوادث زندگی من بود.

صبح فردا از خواب که بیدار شدم رفتم يك روزنامه خریدم. ماجرای من با آب و تاب تمام در سرمقاله روزنامه معروف ولایت چاپ شده بود. اسم را هم آورده بودند: چارلز بوکوفسکی، داستان‌نویس، روزنامه‌نگار، و سَبَّاح بزرگ... خانم زیبا و من در میان ایرها پکدیگر را بازشناخته بودیم. او در تگزاس پیاده شده بود. و من می‌بایست برای انجام مأموریتی نا نیوارلثان بروم اما من که تصویر خانم زیبا لحظه‌ئی از برابر چشمانم دور نمی‌شد بی‌درنگ هواپیمای برگشت را سوار شده بودم، و تنها سرنخی که داشتم این بوده که مامان دختره مغازه عکاسی دارد.

برگشتم هتل و يك نیمی ویسکی و پنج شش نا آهجو بالا انداختم... و بالأخره مزاج هم اجابت کرد. که این اتفاق مهم هم حتماً باید جناب می‌شد.

رفتم تو بشه بند دراز بکشم، که تلفن زنگ زد:

- آقای بوکوفسکی، سردبیر روزنامه با شما... ارتباط برقرار شد؟

- بله... الو!

- چارلز بوکوفسکی؟

- بله.

- اول بفرمائید شما در اون هتل بدنام چه می‌کنین؟

- چه‌طور؟ آدم‌های بسیار آبرومندی به‌نظر میان.

- آقا، اون جا کثیف‌ترین نجیب خونه این شهره. بونزده ساله که تلاش می‌کنیم بتونیم به‌نحوی درشو تخته کنیم، چرا اونجا رفته‌این شما؟

- حُب، هوا سرد بود، منم اولین دری رو که دیدم وا کردم. رفتم تو، آخه با انوبوس اومده بودم. واقعاً سرد بود.

چی؟ پادتون رفته موافقت کردین که با طباره اومده باشین؟

- نه.

- بهر حال، نشونی ارون خانمو گیر آوردم، می‌خواهیدش؟
- حتماً، البته اگه شما موافق باشین، والا اصلاً حرفشم نزنیم.
- من فقط حیرونم که شما تو همچو مکانی چه می‌کنین.
- به چیز مسلمه: شما ارباب مهم‌ترین ورقبارة محلی هستین. و لطف کردین بهمن تلفن زدین، من هم تو يك نجیب خونه تگزاس هستم. پس بهتره دیگه راجع به این موضوع حرف نزنیم... زَنك گریه می‌کرد، منم نمی‌دونستم چرا، و همین پدرمو درآورده بود، من سوار اولین اتوبوس شدم و...
- گوش کنین!

- جی رو گوش کنم؟

- نشونی... من نشونی اونو میدم شما، خانمه هم مقاله‌رو خونده، حتی سفیدباشم خونده. تلفن زده می‌خواد بیته‌تون. البته من بهش نگفتم شما کجا اقامت دارین. ما تگزاسی‌ها خیلی مبادی آداییم.
- می‌دونم، شب پیش این مطلبو تا دینش حالیم کردن، تو به بار.
- لابد واسه این که زیادی نوش جان فرموده بودین.
- من نوش جان نمی‌فرمایم، خیلی ساده «پاتیل میشم».
- راستش دارم از خودم می‌پرسم که واقعاً باید این نشونی رو به شما بدم

یا نه!

- خُب، حالا که این جوره اصلاً فراموش کنین،
و گوشی را گذاشتم.
تلفن.

- تلفن برای شماست آقای بوکوفسکی... سردبیر روزنامه...
- وصلش کنین.

- گوش کنین آقای بوکوفسکی. ماجرای شما توجه عده زیادی از خواننده‌های مارو جلب کرده، همه میخوان آخرشو بدونن.
- به نویسنده‌هاتون بگین از تخیل خودتون استفاده کنن، نه قصه رو بسازن.

- بهمن بگین، البته اگه اسباب ناراحتی‌تون نمی‌شه: شما چه طوری تون‌تونو در میارین؟
- کار نمی‌کنم.

- یعنی کارتون فقط اینه که از این اتوبوس بپریدن. تو ارون اتوبوس و

خانم‌های جوونو گریه بندازین؟

- این مطلب برا آدمای نازه به‌دورون رسیده قابل فهم نیست.
- باشه. من خطر می‌کنم و نشونی رو بتون میدم. ولی عجله کنین و
زودتر برین اونجا.

- باشه. ولی خودمم تو این جریان دارم خطر می‌کنم.
آدرس را به‌ام داد.

- راه رو براتون شرح میدم.

- زحمت نکشین، من که تونستم نجیب خونهر و پیدا کنم حتماً اون
خونهرم می‌تونم پیدا کنم.

گفت: - من به چیزی‌رو تو شما نمی‌پسندم.

گفتم: - ول معطلین. اگه هیکل نابی داشته باشه براتون تعریف می‌کنم.

تلفن را قطع کردم.

ساختمان کوچکی بود که به‌اش رنگ بلوطی زده بودند. پیرزنی در را

باز کرد.

- من چارلز بوکوفسکی هستم. اومدم خانم گلوریا وستاون رو ببینم.

- من مادرشم. یعنی شما همون آقای تو هوایمما هستین؟

- من آقای تو انوبوسم.

- گلوریا تا مطلبو خونده شصتس خیردار شد.

- عالیه! خوب... حالا؟

- بفرمائین تو.

وارد شدم. پیرزن صدا زد:

- گلو... ریا!

گلوریا وارد شد. مرتب و جدی. یکی از آن نگرانی‌هایی که از شدت

سلامتی باد در می‌کنند.

- از این طرف بیائین. مامان، ما رو تنها بذارین.

گلوریا مرا به‌اتاق خودش راهنمایی کرد ولی در را باز گذاشت.

ایستاده بودیم. دور از هم.

ازم پرسید: - در زندگی چه می‌کنین؟

- نویسنده هستم.

- آه... آفرین! ناشرتون کیه؟

- تا حالا که هیچی چاپ نکرده‌م.



- آه... پس در این صورت هنوز نویسنده نویسنده نیستین.
- درسته. و درحال حاضر تو يك نجیب خونم اقامت دارم.
- ها؟
- خدمتتون عرض کردم همین طوره که می فرمائین: هنوز نویسنده نویسنده نیستم.
- نه... بعد از اون... به چیزی بعد از اون گفتین.
- خدمتتون عرض کردم که درحال حاضر تو به نجیب خونم اقامت دارم.
- همیشه این کار رو می کنین؟
- نه!
- چطور شده که شما تو ارتش خدمت نمی کنین؟
- والله، متو نخواستن.
- شوخی می کنین.
- خوشبختانه نه!
- علاقه ندارید جنگ کنین؟
- نه!
- اما آخه اونا پرل هاربر رو بمباران کردن، مگه نه؟
- می دونم.
- دلتون نمی خواد علیه آدلف هیتلر جنگ کنین؟
- راستش نه، منم درست به اندازه دیگران به این کار علاقه دارم. نه کم تر نه بیش تر.
- انگار زیادی لَش تشیف داوین.
- کاملاً درسته. من از آدم کشی ککم هم نمی گزه. گیرم اصلاً موندن تو به سربازخونه برام قابل تحمل نیست. میان به جمع خرناس کش، که بعد هم به پیوزی با شیپور بیدارباش از خواب بلندم کنه. هیچ هم خوش ندارم خودمو تو اون اوضاع که مرغی بتدازم که زنده زنده پوستمو بکنن. پوست حساسی دارم.
- خوشحالم که بالأخره فهمیدم دست کم به عضو حساس تو هیکل سرکار بهم می رسه.
- خودمم همین طور. ولی ترجیح می دادم که اون عضو پوست، من نباشه.

- شاید بهتر باشه که
شما با پوست تون چیز بنویسین.
- شاید بهتر باشه که
شعاعا با... بر شیطون لعنت!
- هم خیلی بر رو هستین،
هم خیلی لَش. ولگردی فاشیست
مسلکو باید حساسی ادب کرد.
نامزد من ستوان نیروی دریاییه.
الآنه اگه این جا بود دک و
پوزتونو له و لورده می کرد.



- ممکنه. اما در اون صورت من بازم بررونر می شدم.
- دست کم بهتون می فهموند که چطور به جنتلمن باشین.
- حق با شماست. اگه من موسولینی رو می کشتم اون وقت به جنتلمن

بودم؟

- مسلماً.

- در این صورت همین فردا علی الطلوع دست به کار میشم.
- فکر می کردم ارتش شما رو نمی خواد.

- می دونم.

يك لحظه بدون حرف روبه روی هم ایستادیم. گفتم:

- گوش کنین. می نوئم به چیزی ازتون بیرسم؟

- بیرسین.

- چرا می خواستین همراهتون از اتوبوس پیاده شم؟ چرا وقتی قبول

نکردم اون جور آیفوره گرفتین؟

- به دلیل قیافه شما. شما بدجوری زشت هستین. خودتونم می دونین؟

- معلومه که می دونم.

- خوب. قیافه تون زشت هس، اما عوضش به غمی توشه. راستش از

دیدن شما بود که غصه ام شد نه از رفتن تون. چرا قیافه شما این قده غمناکه؟

- با پیغمبر!

بلند شدم بی خداحافظی زدم بیرون.

پیاده برگشتم به نجیب خانه. دربان مرا شناخت:

- هی. قهرمان، درباره جی اختلاط کردین؟

- هیچی. فقط بحثی بود درباره تگزاس.

- تگزاس؟ با تگزاس موافق بودی یا مخالف؟

- البته موافق.

- زندگی سخته. قهرمان!

- می دونم.

رقم بدانامم. گوشی را برداشتم و از تلفنچی سردبیر روزنامه را

خواستم.

- روز بخیر رفیق. من بوکوفسکی.

- دیدیش؟

- دیدمش.

- وضع جور شد؟
 - زرشك! راستی كه زرشك! بیخودی به ساعت وقتمو تلف كردم. همینو به خوانندگان تون بگین.
 تلفن را قطع كردم.
 آمدم بیرون و رفتم تو بار دیروزی. هیچی عوض نشده بود. گامبو همان جای دیروزش نشسته بود. میان دوتا چارپایه خالی نشستم و دوتا آبجو خیر كردم. اولی را يك ضرب بالا انداختم و بعد، نصف دومی را سر کشیدم. گامبو گفت:

- اوهو... ریفیق دیروز خودمونه. چه طوری؟

- پوستم خیلی حساسه.

- منو یادت میاد؟

- تو رو یادم میاد.

- فك می كردم دیگه نمی بینمت.

- حالا كه داری می بینی. چه طوره به جزئی تفریح کنیم؟

- غریبه، این جا تو تگزاس کسی تفریح نمی كونه.

- اوه... دارمت.

- هتو فك می كونی تگزاسی ها بوگند میدن؟

- اون كه بعله!

این را گفتم، خودم را انداختم زیر میز، سینه خیز از آن ورش بیرون آمدم، بلند شدم زدم به چاك و بیاده برگشتم نجیب خانه.
 فردا روزنامه توضیح داده بود كه ماجرای عشقی «بدفرجام از آب درآمد» و من ناگزیر به قصد نیوآرلئان سوار هواپیما شده ام.
 قُبُل منقلم را جمع كردم رفتم ایستگاه اتوبوس. در نیوآرلئان اول يك اتاق حسایی جستم، بعد رفتم بی كار و زندگیم. برنده های روزنامه را بازنده روزی با خودم نگهداشتم بعد ریختمشان دور.
 نه. شما بودید نگهشان می داشتید؟

ترجمه م - ع. سپانلو